



پیغام عشق

قسمت هشتصد و سیزدهم





بادکنک را برسان به صاحبش.

روزی استادی از شاگردانش خواست که بادکنکی باد کنند و روی هر بادکنک اسمشان را بنویسند. سپس بادکنک‌های باد شده را در اتاقی پخش کرد و به شاگردانش ۵ دقیقه فرصت داد که بادکنک خودشان را پیدا کنند. هیچ‌کدام موفق نشدند که در انبوه بادکنک‌ها، بادکنکشان را بیابند. استاد سپس از آن‌ها خواست که اکنون در همان ۵ دقیقه، هر کس هر بادکنکی را که می‌یابد، به صاحبش بدهد. همه بادکنک‌ها در ۵ دقیقه در دست صاحبانشان بودند.

این سؤال برایم پیش آمد که ما چگونه می‌توانیم بدون خبر و سنی کردن دیگران، آن‌ها را به عشق دعوت کنیم؟

جواب این است: فقط با زنده شدن به عشق و ریختن خرد و عقل زندگی به اعمالمان. این مرکز ماست که همه کارها را می‌کند، نه دست و عقل و فکر ما.

در طول تاریخ، هیچ شخصی با این حرف: «نگران نباش، درست می‌شود.» ناگهان نگرانی‌اش از بین نرفته است. و یا هیچ‌کس با جمله «نترس!» ترسش را کنار نگذاشته است، ولی من اگر با این یقین که اتفاقات بازی هستند و این باطن اتفاق که همان جدیت عشق است، فکر و عمل کنم، در اصل دارم بادکنک را به صاحبش می‌رسانم.

آقای شهبازی در برنامه ۹۲۰ فرمودید که ما چیزی را یاد نمی‌گیریم. بلکه به یاد می‌آوریم. پس با تمرکز بر خودم و خودم را لایق دانستن، با عشق‌پراکنی و دیگران را از جنس عشق دیدن، سبب می‌شوم که دیگران به یاد بیاورند که آن‌چه که می‌پندارند هستند، در اصل نیستند.

فرمودید هرکسی خردمند است باید خردش را پخش کند، نه که تحمیل کند! هرکسی به شمع حضور دست یافته است، باید همه‌اش نور را پخش کند. وقتی پخش می‌کند، آن وقت زیادتر می‌شود.

در برنامه‌های قبلی نیز یادم است که فرمودید خداوند هرگز ترازویش بر هم نمی‌خورد، ولی دائماً می‌بخشد و می‌دهد. رو کردین به من بیننده و ادامه دادید: «شما هم باید همین‌گونه باشید.»



چند مثال شخصی که از شما و دیگر خویشانِ عشقی یاد گرفته‌ام و در زندگی‌ام استفاده می‌کنم را بیان می‌دارم که سبب شده چندین نفر با دکنک‌هایشان را پیدا کنند. بدون این که من خبر و سنی کرده باشمشان:

بردن من، نباید به باختنِ شخصِ دیگر منجر شود. برای مثال اگر در قفسه‌ای در فروشگاه جنسِ تخفیف‌خورده‌ای وجود دارد، هرگز آخرینش را بر نمی‌دارم. اگر کسی مهمانم می‌کند، حتماً حتماً جبران می‌کنم، حتی خیلی بیش‌تر. نمی‌گذارم در مادیات از کسی ببرم. لازم به ذکر است که نبردن به معنی باختن نیست. ولی در هیچ قیاسِ ذهنی نمی‌گذارم برنده باشم. آشغال که زمین می‌بینم برمی‌دارم و می‌اندازم سطلِ آشغال. کاری ندارم که چرا آشغال ریخته شده. من کارِ خودم را می‌کنم. من بیرون را تمیز می‌کنم که شاید با دکنک گم کرده‌ای به پاکی درونش پی ببرد و او نیز سعی در تمیز نگاه داشتن بکند و شاید دیگر آشغال نریزد. کاری ندارم که چرا و با چه نیتی کسی آشغالی می‌ریزد، من برمی‌دارم و حتی‌الامکان عشق‌پراکنی می‌کنم.

سلام و احوال‌پرسی می‌کنم، آن هم اولین نفر. سلام مگر نه این که یعنی من و توی شنونده به خدایت زنده‌ایم؟ خُب لفظش را که می‌توانم ادا کنم؟ شاید ارتعاشش بگیرد. لازم به ذکر است که این کارها هرگز به نیت این نیست که کسی با دکنکش را پیدا کند، بلکه برای این است که من خودم با دکنکم را پیدا کنم. من فقط تمرکز روی خودم است. به قولی این قدر صنم دارم که تویش یاسمن گم است.

رفتارهای زشتم را یک‌دفعه‌ای کنار می‌گذارم. مثلاً در یک ثانیه مشروب و سیگار و دراگ و ... را کنار گذاشتم. نگفتم که مثلاً از فردا این‌طور و یا هفته‌ای یک‌بار و غیره. اگر به غیر عشقی بودنِ آن یقین دارم، پس آن را یک‌هو می‌گذارم کنار. بارها شنیده‌ام که افرادی متعجب از این که چگونه ممکن است؟ ولی با کریمان کارها دشوار نیست.

توضیح نمی‌دهم و وارد بحث نمی‌شوم. یعنی با هون و نرمی از کنار انسان‌های خرگیز رد می‌شوم که خدای نکرده در دام خرگیریِ آن‌ها نیفتیم. می‌خندم و تمام تمرکز بر این است که فضاییم بسته نشود و فضاگشایی کنم. لبانم را گاز می‌گیرم و می‌دانم که این عادت جر و بحث با پای لنگ از من و کلاً انسان‌ها جدا می‌گردد.



فحش و حرف ناسزا ممنوع. شرطی شدگی‌های زبانی جایشان را خیلی راحت به کلمات و عبارات عشق پراکن می‌دهند.

هم‌چنین نیز سعی می‌کنم دائماً بخندم. آری، خنده مجانی است. حق طبیعی من است که شاد باشم، لااقل در ظاهر تمرین کنم که در باطن نیز اثر کند. البته مولانا به من می‌گوید که باید با تُرُش‌ها (من‌های ذهنی) تُرُشی کنم. ولی این همان دائم بخشیدن و دادن است، به طوری که ترازو برهم نخورد. مثلاً:

اگر کسی دارد غیبت می‌کند، قضاوت می‌کند، ستیزه می‌کند، شکایت می‌کند و غیره، یا سرم را برمی‌گردانم و کار خودم را می‌کنم، یا سکوت می‌کنم و نه شوخی می‌کنم و نه خنده. خودم را جمع می‌کنم که شخص مقابل متوجه شود و به یاد بیاورد که ذاتش نه خشم را دوست دارد، نه غیبت را، نه مقاومت را، و نه ستیزه را. مگر نه این که سکوت، نزدیک‌ترین حالت ما به خداست؟ مگر نه این که هر چیز مخربی اول بر روی خود شخص انجام‌دهنده تأثیر می‌گذارد؟ پس سکوت این اجازه را به طرف مقابل می‌دهد که به یاد بیاورد بادکنکی گم کرده و با این کار در آینه ما، نام خود را بر بادکنک خود می‌بیند.

در این جا از شما آقای شهبازی ممنونم که ۲۲ سال بادکنک‌ها را باد کردید و دونه دونه به دست ما دادید و یادمان دادید چگونه در این جهان پر آشوب، عشق را بیابیم و پخش کنیم. یادمان دادید چگونه بادکنک‌ها را باد کنیم و به دست دیگران برسانیم، آن هم بدون این که کسی را به واکنش واداریم. اعتماد کردید و همه ما را در زیر سایه مولانا و آموزش‌هایش و عشق پراکنی تمامی بزرگان هستی، چه در این جهان خاکی چه گذر کرده از آن، جا دادید؛ به طوری که من بعضی اوقات در آینه به چشمانم نگاه می‌کنم و نمی‌شناسم. باور نمی‌کنم ای دوست، کاین منم!

عاشقانه و آگاهانه تمامی باشندگان و به‌خصوص خواجه تاشان شاخه گنج حضور زندگی را دوست دارم. با خنده‌شان می‌خندم و با گریه‌شان می‌گریم. حس حقارت و خرافات باید از خون ما برود. پایش لنگ است، ولی می‌رود. چگونه؟ نمی‌دانم. زیرا به نمی‌دانم‌های خود ایمان دارم.



خیام، رباعیات

کأن کس که تو را فکنده اندر تک و پو

او داند و او داند و او داند و او

آن موقعی که بادکنک را به دست صاحبش می‌رسانیم، ذهن ممکن است بگوید خُب که چه؟ ولی آن موقع است که چنگ و رباب است و عشق و رقص و خنده. انصافاً که تنها «او» است که می‌داند. حتی اگر من ذهنی به دنبال نفع خودش باشد و برایش کارِ فضاگشایی و عشق پراکنی ابتر و بیهوده باشد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۲

توبه سفر گیرد با پای لنگ

صبر فرو افتد در چاه تنگ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۲

جز من و ساقی بنماید کسی

چون کند آن چنگ ترنگاترنگ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳

چند نهران داری آن خنده را؟

آن مه تابنده فرخنده را



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳

ور به طمع ناله برآرد رباب

خوش بگشا آن کف بخشنده را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳

عیب مکن گر غزل ابتر بماند

نیست وفا خاطر پرنده را

ابیاتی که بسیار کمک می‌کنند که هرگز و هرگز از پراکندن عشق دست برداریم و نگذاریم دیو ما را اسیر کند، فارغ از هرگونه موقعیت و شرایط بیرونی. هرچقدر بد از نظر ذهنی، ولی در عمق و باطن، عشق و آرامش:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۱

چگونه خنده بپوشم؟ انار خندانم

نبات و قند نتاند نمود سماقی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۴

بر همگان گر ز فلک، زهر بیارد همه شب

من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۴

کار جهان هر چه شود، کار تو کو بار تو کو؟

گر دو جهان بتکده شد، آن بت عیار تو کو؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۴

گیر که خار است جهان، گزدم و مار است جهان

ای طرب و شادی جان، گلشن و گلزار تو کو؟

با عشق و احترام

نیما از کانادا



سکوت و مراقبت از هشیاری:

اخيراً یکی از دوستان نزدیکم مرتب با من تماس می‌گیرد و از من می‌خواهد که برداشت‌ها و تجربیاتم را راجع به اشعار مولانا و تأثیر آن‌ها در زندگی شخصی با او در میان بگذارم. با این‌که از ته دلم خوشحالم که این دوست به برنامه گنج حضور و اشعار مولانا علاقمند شده ولی احساس خطر هم می‌کنم، چراکه در اوایل که تازه به برنامه گوش می‌دادم شرایط مشابهی را تجربه کردم که در آن موقع با خواندن ابیات مولانا دچار می‌دانم‌های ذهن و پندار کمال شدم و درنهایت به دردهای من‌ذهنی‌ام افزودم.

از برنامه گنج حضور و اشعار مولانا یاد گرفتم که باید دائماً مراقب من‌ذهنی‌ام باشم چراکه خیلی آسان می‌تواند هر موفقیت و شادی را غصب کند و دوباره دچار توهم می‌دانم شده و خودش را قلاووز (راهنمای) زندگی‌ام کند. این است که صادقانه از خودم می‌پرسم، آیا من احساس خوشی می‌کنم که این دوست که از لحاظ دانش و تحصیلات از من بالاتر است از من درخواست راهنمایی کرده؟ آیا از این تأیید و توجه خوشحالم؟ آیا دوباره دچار توهم می‌دانم شده‌ام و می‌خواهم خودنمایی کنم و تأیید بگیرم؟

خوشحالم که شک و سوءظن به من‌ذهنی‌ام پیدا کرده‌ام. در مثنوی دفتر سوم، بیت ۲۶۸ مولانا می‌فرماید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸

حَزْمٌ، سُوءُ الظَّنِّ كَقْتِهَسْتِ أَنْ رَسُولَ

هر قَدَمَ را دام می‌دان ای فَضول

متوجه می‌شوم که باید از هشیاری‌ام مراقبت کنم و دیگر تجربه دردهای ذهنی و روانی ناشی از تأیید و توجه دیگران را نمی‌خواهم. صحبت آقای شهبازی را در یکی از برنامه‌ها به یاد می‌آورم که فرمودند: اگر شما می‌توانید عین جملاتی را که من بیان می‌کنم را بیان کنید، به معنای این نیست که تغییر کرده‌اید و می‌توانید دیگران را کمک کنید یا تغییر



دهید، بلکه تنها با عمل کردن به این ابیات و پندهای مولانا می‌توانید از طریق ارتعاش، نه حرف بر دیگران تأثیر سازنده بگذارید.

خوشبختانه تکرار برنامه‌ها و ابیات مولانا به من کمک کردند تا بتوانم به‌عنوان حضور ناظر تا حدی متوجه حیلها و کارافزایی‌های من‌ذهنی خودم و من‌های ذهنی اطرافم باشم. در برنامه ۸۹۲ گنج حضور، در داستان عایشه و ضریر از دفتر ششم مثنوی، کوری که درواقع نماد من‌ذهنی ماست بدون اجازه وارد خانه پیغمبر که نماد زندگی یا خداست می‌شود و عایشه، همسر پیغمبر که نماد حضور کم عمق ماست می‌گریزد که حجاب بگیرد. در داستان آورده شده که وقتی پیغمبر برای امتحان از عایشه می‌پرسد چرا فرار می‌کنی این شخص که نابیناست و تو را نمی‌بیند عایشه صحبت نمی‌کند، و تنها با اشاره دست جواب می‌دهد که او مرا نمی‌بیند ولی من او را می‌بینم.

دو چراغی که این داستان آگاهی‌دهنده مولانا برای من روشن کرد را به اشتراک می‌گذارم.

۱- در این داستان کور که بدون اجازه وارد خانه پیغمبر شده حرف‌های درست و به جایی می‌زند و طلب کمک هم می‌کند ولی همان‌طور که آقای شهبازی توضیح داده‌اند می‌بینیم که این صحبت‌ها درست هست، ولی صادقانه نیست، چراکه اگر ضریر (من‌ذهنی) ما صادق بود خاموش می‌شد و دربرابر زندگی یا در این‌جا در خانه پیغمبر می‌دانم‌هایش را کنار می‌گذاشت. این موضوع را من هم در خودم می‌بینم که ذهنم اولاً اظهار دانایی می‌کند و حرف‌های درست و به ظاهر خیرخواهانه‌ای هم به من راجع به دوستم می‌گوید مثلاً می‌گوید قانون جبران حکم می‌کند که تو دانسته‌هایت را با این دوست در میان بگذاری، مرا تشویق می‌کند مرتب برای دوستم پیام بفرستم و او را تشویق کنم که برنامه‌ها را به‌طور متعهدانه و جدی گوش بدهد. احساس می‌کنم من‌ذهنی‌ام می‌خواهد اگر آن شخص موفق شد، امتیاز موفقیت آن شخص را هم از آن خودش کند. به‌هر حال می‌بینم من‌ذهنی‌ام قصد دارد با این صحبت‌های به ظاهر خیرخواهانه‌اش تمرکز را از روی خودم بردارم.



۲- چراغ دوم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷۲

چون درآمد آن خَریر از در شتاب

عایشه بگریخت بهر احتجاب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۸۷

کرد اشارت عایشه با دست‌ها

او نبیند، من همی بینم ورا

این ابیات مرا بیدار کرد که بینم چقدر من ذهنی‌ام به هشیاری‌ام نزدیک، و چه آسان می‌تواند در کار هشیاری‌ام مداخله کند. تمایل ذهنم به صحبت کردن و تفسیر این ابیات را برای دوستم در خودم می‌دیدم، ولی خوشبختانه از عایشه یاد گرفتم که فرار کنم، مثلاً می‌بینم که صحبت کردن با دوستم را به تعویق می‌اندازم. از مولانا یاد گرفتم مرتب به خودم گوشزد کنم که تو گوش باش.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشی، او زبان، نئی جنس تو

گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

متوجه شدم که می‌توان مانند عایشه فقط با اشاره پیام زندگی را داد، درباره‌ی دوستم من فقط حق دارم کتاب‌های مثنوی و برنامه گنج حضور و راه‌های ارتباطی را معرفی کنم، ولی اجازه ندارم که با ذهنم به تفسیر و توضیح بپردازم که هم خودم را بدخو کنم و هم احتمالاً دوستم را گمراه. تنها وظیفه‌ی من این است که تمرکز روی خودم باشد تا بتوانم با تعهد و عمل به ابیات مولانا به‌عنوان قرین تأثیر سازنده‌ای روی آن شخص و یا سایر اطرافیانم بگذارم.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲

پیش بینا، شد خموشی نفعِ تو

بهرِ این آمدِ خطابِ اَنْصِتُوا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

اَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش

چون زبانِ حق نگشتی، گوش باش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا

تا زبان تان من شوم در گفت و گو

والسلام

با تشکر

دینا از ونکوور



حس بی‌ارزشی

شخصیت، نوع نگرش و رفتار هر انسانی براساس شیوه تربیتی که از کودکی بر او اهمال شده شکل می‌گیرد، و در روابط، کار، و در مجموع در کیفیت زندگی او نمود پیدا می‌کند.

هرچه پیش‌تر به برنامه گنج حضور گوش می‌کنم، بیش‌تر به اهمیت تأکید جناب شهبازی در زمینه اولویت کار بر روی خود پی می‌برم. پیش از شروع رابطه، پیش از ازدواج و پیش از بچه‌دار شدن.

در ادامه از تجربه شخصی خود برای روشن‌تر شدن مطلب می‌گویم. تجربه‌ای تلخ، با دستاوردی شیرین.

از زمانی که به یاد دارم، هرگز عشقی میان پدر و مادر خود ندیدم.

به کرات شاهد رفتارهای خشن، و برخورد فیزیکی در خانه بوده‌ام.

بارها شاهد توهین و تحقیر شدن مادرم بوده‌ام.

و در خانه کوچکمان، دود و بوی تریاک را هر روز در مشام حس می‌کردم.

خانه ۳۰۰ متری که با این هم‌هویت‌شدگی خانمان سوز به خانه‌ای ۷۰ متری تنزل یافت.

از مادر شکایت از پدر می‌شنیدم و از پدر، شکایت از مادر.

در کودکی و نوجوانی، بارها حس بدبختی را با تمام وجود تجربه کردم. احساس عدم لیاقت، احساس بی‌ارزشی، حس

حقارت، حس کمبود، و در کل غم و رنج...

به یاد می‌آورم که بارها مرگ پدرم و مرگ خودم را آرزو می‌کردم.

تصور کنید، آینده دختری که از نوزادی در چنین شرایطی رشد کرده، چگونه خواهد بود؟!

این دختر بزرگ شد.



او براساس چنین شرطی شدگی‌هایی، به دنبال خوشبختی در هر رابطه‌ای، بدون استثنا با شکست مواجه می‌شد. چراکه حس بی‌ارزشی در او درونی شده بود. حس کم بودن و ناکافی بودن.

بر همین اساس، ناخودآگاه، انسان‌های بی‌ارزش را به خود جذب می‌کرد و در روابطی قرار می‌گرفت که در آن تحقیر می‌شد. چراکه در اعماق درون، خودش را حقیر می‌دید. در یکی از رابطه‌هایش، در سن ۱۹ سالگی به خاطر ترس از دست دادن و همچنین توجه گرفتن، دست به خودکشی زد.

این دختر حتی در بهترین شرایط همه‌چیز را تخریب می‌کرد. به قول مولانا، کیمیای زهرمار بود. گلی به دست او می‌دادی به خار تبدیل می‌کرد. چراکه از کودکی تجربه حس خوشبختی برای او غیرممکن می‌نمود، و اگر جایی رنگ و بویی از شادی و خوشبختی می‌دید، ناخودآگاه یا خودش از آن فرار می‌کرد یا به قول معروف با تزریق درد، آن را برای خود و دیگران زهر می‌کرد.

این دختر تمام موقعیت‌های عالی شغلی را رد می‌کرد. چراکه الگوی من نمی‌توانم و من لایق این شغل نیستم را در خود درونی کرده بود.

با وجود ظاهری متناسب، بسیار قدرشناس بود. مدام از خود ایراد می‌گرفت و هرگز به خود بهایی نمی‌داد. و اگر کسی به او بها می‌داد برایش غیرعادی بود و تعجب می‌کرد.

پرخاشگری، کینه، رنجش و عدم رضایت با لحظه‌های زندگی او عجیب بود.

تا این که در سن ۲۶ سالگی در اوج درد با گنج حضور آشنا شد. اولین کاری که کرد، هم‌زمان با گوش دادن به برنامه، از روی تکلف مبلغی به برنامه واریز می‌کرد.

با ضمیر اول شخص ادامه می‌دهم.

۳ ماه گذشت و من هر روز بدون هیچ قضاوت و پیش‌داوری فقط گوش می‌دادم.



شاید حیران شوید اما عین حقیقت را می‌گوییم. یک روز صبح از خواب بیدار شدم و حس کردم دیگر نسبت به هیچ کس کینه‌ای ندارم. اشکم بند نمی‌آمد. تلفن را برداشتم و به تمام کسانی که از روی کینه با آن‌ها تندی و بدرفتاری کرده بودم زنگ زدم. با طلب بخشش به آن‌ها می‌گفتم که من خوبی‌های شما را نمی‌دیدم.

بله دوستان، از آن زمان به بعد، به معجزه در زندگی ایمان آوردم. معجزه تغییر دید.

از آن به بعد، تعلیم و تربیت خود را به دست مولانا سپردم و مفاهیمی را که نه در خانواده، نه مدرسه و نه جامعه به من آموزش داده شده بود از او یاد گرفتم.

با عملی کردن آموزش‌های مولانا، گذشته خود را علی‌الخصوص پدرم را بخشیدم. اکنون پدر و مادرم را درک می‌کنم. چراکه کسی به این بندگان خدا نیز زندگی کردن و عشق را یاد نداده بود. اکنون تا می‌توانم به آن‌ها خدمت می‌کنم.

مولانا به من شکرگزاری و قدردانی را یاد داد. با این دید می‌توانم خوبی‌های پدرم را ببینم. می‌توانم روزی صدبار شکر کنم که پدر سلامت و هنرمندی دارم. پدری که در موسیقی و آواز مهارت و استعداد عجیبی دارد، پدری که دستخط بسیار زیبایی دارد. پدری که هر لحظه در صدد جبران گذشته است. و از کوچک‌ترین خدمتی به خانواده‌اش دریغ نمی‌کند.

از مولانا آموختم که همین لحظه را دریاب. گذشته و آینده پرده‌ای می‌شود که نتوانی خدا را ببینی.

اکنون، از لحظه‌های لذت می‌برم و با سپاسگزاری و حس قدردانی به زندگی اجازه داده‌ام که باران رحمت خود را به سوی من سرازیر کند.

مولانا به من فهماند که من از جنس نیرویی هستم که این جهان را اداره می‌کند. پس چطور ممکن است خودم را دست کم بگیرم یا خودم را بی‌ارزش تلقی کنم؟ به در و دیوار اتاقم عباراتی چسبانده‌ام که می‌گوید: تو لایق بهترین‌ها هستی.

هر بار خود را در آینه می‌بینم به خودم می‌گویم که: مرجان تو خیلی باارزشی، تو خیلی باارزشی، تو خیلی باارزشی.

یاد گرفتم که قدردانی یعنی استفاده درست از هر نعمتی که به من هدیه داده شده.



بدن سالم و زیبا به من هدیه داده شده، پس آن را با ورزش قوی و ورزیده نگه می‌دارم، و غذای بد وارد آن نمی‌کنم.

این مرجان ارزشمند را به کافی‌شاپ می‌برم و دلش را با فنجان قهوه گرم می‌کنم.

او را به ماساژ می‌برم و برای جسمش هزینه پرداخت می‌کنم.

او را به طبیعت می‌برم و روحش را با صدای پرندگان و طراوت طبیعت پر از انرژی می‌کنم.

با تمام قوا روی خودم کار می‌کنم و برای جلای آئینه درونم وقت می‌گذارم.

برای استقلال مالی و عاطفی خودم تلاش می‌کنم.

مولانا به من یاد داد که زندگی قانون دارد، و تو مسئول افکار و رفتارهایت هستی. ذره‌ای خوبی یا بدی کنی، چه در ظاهر چه در خفا، به خودت برمی‌گردد.

دیگر هرگز روی زمین آشغال نریختم. در کارم بهترین خودم را می‌گذارم. با دید عشق، با تمام انسان‌ها، با هر مقام یا ملیتی، با مهر و محبت رفتار می‌کنم.

اکنون، فرصت‌های عالی شغلی را موهبتی از زندگی می‌بینم و خود را لایق بهترین‌ها می‌بینم.

بعد از یک سال کار بر روی خود، کارم در بیرون رونق گرفت و حقوقم ۴ برابر شد. این است ثمره عملی کردن قانون جبران و فراوانی‌اندیشی.

و درنهایت، پیغام این است:

ما نیازی نیست که با سیلی زندگی و درد و رنج به جایی برسیم. اصلاً قرار بر این نبوده.

ما این امکان را داریم که روی خودمان کار کنیم و بدون درد و رنج خانواده‌ای عشقی تشکیل بدهیم. فرزندانمان را در آغوش عشق با سلامت روان پرورش دهیم.



این چنین است که جامعه و در کل جهانی موزون خواهیم ساخت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟

تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز

خانم مرجان از استرالیا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com